

متن پرسش

سلام و عرض ادب خدمت استاد: طاعاتتون قبول حق ان شاءالله. بنده به تازگی و با دیدن برنامه ی «کلمه» با شما آشنا شدم، حرف هایی که زده شد عجیب بر جانم نشست. انگار قسمت خدا این بوده که با شما آشنا بشم تا بتونم این درد تازه ی دلم رو با کسی که اهل معناست در میون بذارم... استاد، دیشب که شب ۲۳ ام ماه رمضون بود از درون تھی شدم. به هیچ رسیدم... فاقد ارزش شدم. بنده ی بی مقدار، مدتی بود که عجیب حال خوبی با خدا داشتم و طوری شده بود که اگه لحظه ای فکر خطا یا ذره ای غفلت بهم دست می داد حالم خیلی بد می شد و سراسیمه مثل یه بچه ی بی پناه خودم رو می رسوندم به آغوش خدا. با یه سبحان الله جانم انگار تازه می شد و با یه صلوات محبت و شوق زیادی بهم دست می داد. و همه ی اینا رو دیشب که شب قدر بود از دست دادم. دیشب سعی کردم به اینکه چطور باطن شب قدر رو کمی هم که شده درک کنم و چطور به خدا نزدیک تر بشم فکر کنم. حال خیلی خوبی هم داشتم... ثلث آخر شب به دلم افتاد که نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه بخونم، و تا حالا هم ازینجور نماز های مستحبی مخصوص ائمه نخونده بودم. دو رکعت، حمد و توحید، هر رکعت آیه ی «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» صد بار. به خیال خودم گفتم نماز راحتی هست و حداقل به عمل عبادی اینجوری انجام داده باشم شب قدر! آماده شدم و قبل اینکه اقامه ببندم دلم یه شور عجیبی افتاد که اینکارو نکنم.. نمیدونم چرا! انگار همه چی بهم می گفت نمازو شروع نکن، حس قوی ای بود. استاد، تا بنده این آیه رو شروع کردم به تکرار کردن وجودم شروع کرد به ترسیدن.. حتی فکر کنم به پنج بار گفتن هم نرسیده بودم که حس خوف بدی بهم دست داد. یهو ذهنم پر شد از اینکه «تو اصن در حدی نیستی که بخوای روی این حرف تاکید و تکرار کنی»، «گفتن این حرف اصلا لقمه ی دهن تو نیست»، «داری چیزی رو میگی که ظرفیتشو نداری» یعنی اگه یه شخص حقیقی اونجا باهام حرف می زد اونقدر برام واضح نبود که این فکرها برام صاف و واضح بود. با خودم گفتم بهتره این آیه رو بیشتر ازین نگم و نماز رو تموم کنم، انگار برام خوب نیست. باز ولی گفتم همین یه کار عبادی رو هم نصفه نیمه انجام بدم امشب؟! بذار ادامه بدم. کاش این کار رو نمی کردم. انقدر بهم سخت گذشت که قابل توصیف نیست. انقدر برام طول کشید این نماز، نه از نظر زمانی... انگار هر ثانیه ش روحم خالی تر می شد. هی از خدا توی دلم ملتمسانه کمک می خواستم ولی همچنان خالی می شدم. استاد، وقتی سلام آخر رو گفتم باورتون میشه به پوچی رسیده بودم؟ گفتن «پوچ» هم توصیف نمیکنه میزان خالی بودن وجودم رو... قبل شروع نماز حضور خدا رو انقدر عاشقانه حس می کردم، ولی حالا بعد از اتمام نماز با خودم بگم نعوذبالله خدا اصلا هست؟! همینقدر ناگهانی و ترسناک. وجودم پر شد از شک. کل

وجودم میلرزید. از اواسط نماز بدنم شروع کرده بود به خشک شدن و لرزیدن. انگار توی یه بشکه یخ من رو گذاشتن... انقدر حالم بد بود و به خودم می پیچیدم که فکر کردم در حال احتضارم و جون داره از بدنم میره. نمیدونم چطوری توصیف کنم... گریه می کردم، زجه می زدم .. مثل بید می لرزیدم... بدترین عذاب عمرم رو تجربه کردم. اگه خدا بهم می گفت قعر جهنم بسوز برام راحت تر بود حداقلش. خدا رو داشتم هرچند ازم راضی نباشه. ولی اون لحظه خدا خودشو ازم گرفته بود. دیگه هیچی نداشتم. دلم می خواست نباشم فقط. برای من بی مقداری که وقتی چند لحظه حضور خدا برام کم رنگ می شد انقد بی قرار و آشفته می شدم، حالا دیگه این عذاب واقعا غیرقابل تحمل بود. مرگ روحم بود... هر چی خدا رو صدا زدم، هر چی به حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه، به فاطمه ی زهرا سلام الله علیها، به امیرالمؤمنین علیه السلام متوسل شدم... هیچ! انگار مثل یه لاشه ی گندیده من رو بندازن یه گوشه و دیگه کسی نگاهم نکنه. هیشکی رو نداشتم. نماز شبم رو با همون حال خوندم، همچنان هیچی... نماز صبحم رو خوندم، حیران و بی پناه... هیچی. دیدم دیگه هیچی حالم رو خوب نمیکنه ... با همون حال خرابم خوابیدم. امروز هم همچنان به خودم می پیچم، هم جسمی هم روحی. انگار سوخته شدم.. پودر شدم. چیزی ازم نمونده. با مخ سقوط کردم به قعر تنهایی. با تمام وجودم این جملات رو مزه مزه کردم: خدایا آن که تو را ندارد، چه دارد؟ و آن که تو را دارد، چه ندارد؟ ببخشید استاد که مثنوی هفتاد من نوشتم، به نظر شما چه کنم؟ چه شد که این شد... حالم خیلی خرابه لطفاً لطف کنید و برام دعا کنید

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: حالت پیش آمده را به فال نیک بگیرید و آن را از برکات سکرانی شب قدر بدانید، سکرانی که ایمان انسان را که در دنیا بدان مأنوس بوده است، به لرزه می اندازد. همه عرض بنده آن است که «گاه به گاه باید خود را گم کنیم تا دوباره از نو بازیابی شویم»

به آیه «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا...» فکر کنید که ایمان دیروزین برای حضور در امروز این تاریخ کافی نیست. همان طور که اگر مار نتواند پوست بیندازد می میرد، اگر ذهن انسان برای تغییر دچار مانع باشد، دیگر ذهن نیست، انبار اطلاعات است. اگر خود را در آینده تاریخ خود حاضر نکنیم و همچنان در گذشته متوقف باشیم، عملاً گور خود را پیشاپیش کنده ایم، زیرا در برابر آنچه در حال رشد و بالندگی است، کور و نابینا شده ایم. انسان هایی می خواهیم که نه تنها در نسبت با درک وجودی خود تامل کافی داشته باشند، بلکه معنای سعه توحیدی انقلاب اسلامی را بفهمند که چگونه انقلاب، در این زمانه همچون اقیانوس شده است و دوره دریاچه بودنش به سر آمده. زیرا وقتی خود را در مرحله ای از تاریخ پیدا می کنیم باید سعی کنیم «گاه به گاه خود را گم کنیم» تا دوباره از نو بازیابی شویم. این است آن شدن ابدی که بودنی خشک و ساکن نمی باشد. و حضرت امام خمینی «رضوان الله

تعالی‌علیه» در غزل مشهور خود متذکر آن «بودن دوباره» می‌شوند و اظهار می‌دارند:

در میخانه گشایی به رویم شب و روز که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم

زمانه، زمانه حضور وجودی نسبت به حقایق شده است. اخیراً در این رابطه عرایضی تحت عنوان «نگاهی پدیدارشناسانه به شخصیت شهید آوینی» <https://eitaa.com/matalebevijeh/۱۳۴۶۳> شده است که خوب است به آن رجوع شود. از نو شروع کردن را می‌توانید با کتاب «ده نکته در معرفت نفس» و شرح صوتی آن که روی سایت هست، شروع کنید.